

سرزمین شیاطین

کتاب چهارم

بک

نویسنده: درن شان

مترجم: رضا رستگار

ویراستاری: پیام فخرایی

تصویرگر: شبنم پور کهواز

طراح لوگو و کاور: بهزاد عباسی

فصل سوم

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت درن شان فارسی و مترجم این کتاب تعلق دارد، و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت درن شان فارسی

darrenshan.ir

پناهندگان

امروز پس از مدت های مدید یک روز صاف و آفتابی بود. روزی عالی برای درمان کردن. نیروی خورشید در من جریان پیدا می کند. سر انگشتانم را بر روی جراحت می گذارم اما تا جایی که ممکن است از دارو، خمیر و شربت ها استفاده می کنم. جادویم را صرف کسانی می کنم که زخم های عمیق تری دارند. - اسکوتا و چند نفر دیگر که توسط فاموری خون آتشی زخمی شده اند.

ساعت خواب جنگجویان به هم خورده است. آن ها خسته اند و فقط تعدادی از آن ها کمی بعد استراحت خواهند کرد، بیشترشان به قدری زخم های عمیق دارند که نباید به اتاقک هایشان بازگردند. یک یا دو ساعت از درگیری گذشته است، آن ها در حالی که مشروب با نان می خورند درباره شیاطین و پیکارشان بحث می کنند.

من شب را راحت و کامل خوابیده بودم و حال خوب است، تنها دقایقی پیش از حمله شیاطین از خواب بیدار شدم، این برنامه مقرر من برای شب های بیست که در ساعات اولیه حمله ای نداریم.

دور بر برج می چرخم و حواسم است تا کسی را از قلم نیندازم، از زخم های جدی تر پرستاری می کنم. در اینجا ده اتاقک وجود داشت و برای همه فضای کافی بود. و حالا مثل زندانی خفه و تنگ به نظر می رسد. فکر می کردم دژ خیلی عظیم تر از این ها باشد. بیشتر اتاقک ها طی یک سال گذشته ساخته شده اند تا پناهنده هایی که از دهکده های همسایه به ما پناه می آورند را در خود جای دهند. بیشتر آنهايي که در نزدیکی اینجا زندگی می کردند مجبور شدند تا از خانه هایشان فرار کنند و به اینجا که ایمن تر است پناه بیاورند. حالا بیست و دو اتاقک داریم، و اگرچه در طول بهار دیوارهای دژ را به بیرون بسط داده اند، اما حقیقتاً بیش از این نمی توان به آن اضافه کرد.

من قدرت زیادی ندارم، نه به اندازه بانبا. و استفاده از جادو من را خسته و گرسنه می کند، خورشید به من انرژی می دهد اما کافی نیست. به غذا و نوشیدنی احتیاج دارم. اما الکل نمی خورم چون باعث می شود گیج و مست شوم. شیر و عسل داغ است که به قدر کافی به من نیرو می دهد.

گل افسرده کنار سطل های شیر نشسته بود، و در حال خاراندن پوست بالای چشم کورش بود. او سال ها پیش پادشاه کل این منطقه بود، فرمانده همه ی دژ های داخلی و همچنین قوی ترین مرد کل این سرزمین، حتی شایعاتی پخش شده بود که قرار است او راپادشاه کل ایالت بکنند، و از آنجا که تا به حال هیچ کدام از فرمانده ها نتوانسته بودند شاه کل ایالت شوند دور نمای جالبی به نظر می رسید. سرزمین ما به چهار قسمت بزرگ تقسیم شده است و هر کدام توسط قدرت مندترین شاهان اداره می شود گل از جانب بیشتر فرمانده ها و پادشاه های مناطق دیگر حمایت می شد اما ناگهان در یکی از جنگ ها یک چشمش را از دست داد و بعد از آن مجبور به کناره گیری شد، او نسبت به این مسئله تلخ نگاه نمی کند و هیچ گاه در مورد آینده ی درخشانی که در انتظارش بود حرف نمی زند، این سرنوشت برای او رقم خورده است و آن را می پذیرد.

اما در این صبح، او افسرده است، از این که مرتکب اشتباهی شود متنفر است. در حالی که برای جنگ جوی پیر احساس تاسف می کنم کنارش می نشینم و از او می پرسم که آیا مقداری شیر میل دارد.

لبخند ضعیفی می زند و می گوید: «نه یگانه کوچک»

خرخر می کند. اگر کنلا این اطراف نبود شاید می توانستم او را از ناراحتی در بیاورم. اما او با یک لیوان مشروب در دست آنجا ایستاده بود و از اینکه توانسته بود با نیزه اش یک شیطان را بزند پز می داد و لاف می آمد. به حرف من می خندد و می گوید: «شانسی نبود! گل یه بز پیر زنگ زدس!»

گل راست می ایستد و به او خیره می شود. کنلا یکی از خوش قیافه ترین مردان مجرد قبیله است، قد بلندی لاغر اندام است. موهایش را با دقت بافته و بدون ریش و خال کوبی، تنها سبیلی بالای لب هایش دارد. ردایش را با جواهرات گران قیمتی که سرتاسر آن دوخته شده بود، با دو سنجاق طلایی زیبا به لباسش بسته بود. عاشق شلوارهای پاچه گشاد است. کفش هایش از بهترین چرم ساخته شده و دور تا دورش را با موی اسب طرح داده اند. اصلاً به دیگر مردان قبیله که اکثراً لباس های کمربنددار می پوشند شبیه نیست. چندین نفر بعداً از او تقلید کردند و لباس هایشان را شبیه او در آورند. او بیشتر از پدرش به شاه ها شبیه است، و وقتی که گن بمیرد، او احتمالاً یکی از افرادی خواهد بود که برای جانشینی پدرش کاندید خواهد شد. بیشتر زنان جوان قبیله به خاطر تیپ و ظاهرش به او تمایل دارند. اما او اصلاً جنگ جوی بزرگی نیست. همه می دانند که گنلا در جنگ معمولی است و فاصله زیادی دارد تا به دنبال نامش آوازه ی دلآوری همراه شود.

گُل غرگران می گوید: «حداقل من اونجا بودم که اشتباه کنم، تو کجا بودی؟ - شاید داشتی موهاتو حالت می دادی؟»

کُنا با سماجت می گوید: «من تو عمق درگیری بودم، یه شیطان رو هم زدم. فکر کنم که کشتمش.»

گُل پوزخند می زند: «آره، با نیزه زدیش، از پشت! اونم وقتی که داشت فرار می کرد. آفرین! شجاعانه ترین کار!»
و برایش دست زد.

کُنا صدای هیس هیس درمی آورد. دستش به سمت نیزه می رود. گُل تبرش را می قاپد.

«کافیه!»

کُن درحالی که با چشمانی خشمناک به هر دو نگاه می کند نزدیک می آید. به نظر می رسد هر وقت کُنا در دردمر می افتد کُن خود را می رساند. شاه، ابرودرهم کشیده، قدمی به جلو برمی دارد، «همین که مجبوریم هر شب با شیاطین بجنگیم کافی نیست؟ خوددرگیری هم باید داشته باشیم؟»

کُنا ناله می کند: «اون شجاعت منو زیر سوال بُرد.»

و کُن جواب می دهد: «تو هم بهش گفتی بز پیر، حالا به هم دست بدید و فراموشش کنین. ما برای دعوا وقت نداریم. بچه نباشید!»

گُل آهی می کشد و یک دستش را جلو می آورد. کُنا آن را می گیرد، اما صورتش اخمو است و زود دستش را پس می کشد و به سمت گروه کوچکی از مردان، که همیشه دور و برش می پلکند، حرکت می کند. همانطور که دور می شود، دوباره به لافزنی اش درباره اینکه چه طور ضربه مهلکی را شجاعانه به شیطان وارد آورده و او را چگونه کشته است ادامه می دهد و از مهارت و شجاعت فراوانش برایشان تعریف می کند.

کمی بعد درب دژ باز می شود و گاوها و گوسفندان به چرا برده می شوند. شیاطین تنها در شب می توانند حمله کنند، جای شکرش باقیست! اگر در روز هم حمله می کردند، ما نمی توانستیم حیواناتمان را به چرا ببریم و از محصولاتمان مراقبت کنیم.

من هم تا آنجا که وظایفم بگذارند دوست دارم که از برج بیرون بروم و در حالی که پاهایم را دراز کرده‌ام، هوای تازه به ریه‌هایم بفرستم. آن سوی برج تپه‌ای است که از بالای آن می‌توانم از رودخانه سایونان^۱ گرفته تا بلندترین تپه‌های دور را ببینم. خیلی دوست داشتم به آن تپه‌های دور بروم و ببینم که دنیا از بالای آن‌ها چگونه به نظر می‌رسد. اما سفر به آنجا چندین شبانه روز طول می‌کشید و تا وقتی که شیاطین حمله می‌کنند چنین سفرهایی امکان ندارد و همان‌طور که تاکنون همه فهمیده‌اند شیاطین همواره در حال حمله کردن هستند.

کاش بانبا اینجا بود. او خیلی از من قوی‌تر بود و توانایی پیش‌گویی نیز داشت. اما زمستان پیش به یکی از درگیری‌ها بیش از حد نزدیک شد و یک فاموری که به جای دست، عاج فیل داشت او را زخمی کرد، دو شب طول کشید تا مرگ بانبا فرا برسد. از آن موقع دیگر جادوی جدیدی یاد نگرفته‌ام و روی اورادی که بلدم تمرین می‌کنم، تا آماده باشم. ولی بدون راهنما سخت است، اشکالاتی دارم و احساس می‌کنم جادویم ضعیف‌تر شده است، آن هم حالا که نیاز است هر روز قوی‌تر شود. در زمان‌هایی مانند این احساس تنهایی و ناامیدی می‌کنم.

چشمانم را به تپه‌های دور می‌دوزم و زمزمه می‌کنم «کی تموم می‌شه بانبا؟ این شیاطین اونقدر به حملاتشون ادامه می‌دن تا همه رو بکشن؟ می‌خوان کل جهان رو بگیرن؟»

سکوت. نسیمی شاخه‌های درختان نزدیک را تکان می‌دهد. شاخه‌های متحرک را با دقت نگاه می‌کنم، شاید نشانه‌ای بیابم. اما به نظر می‌رسد که تنها یک وزش باد معمولی باشد - نه صدای غیرزمینی بانبا.

بعد از لحظاتی از تپه‌ها دل می‌کنم و به دژ بر می‌گردم، هنوز کارهایی دارم که باید انجام بدهم. ممکن است جهان به سمت نابودی پیش برود، اما باید طبق روال گذشته فعال باشیم و وظایفمان را فراموش نکنیم. نمی‌توانیم بگذاریم شیاطین فکر کنند که بر ما غلبه کرده‌اند. جرئت نداریم به آنها اجازه دهیم که بفهمند چه قدر به سقوط نزدیکیم.

¹ Sionan's river

بعد از یک غذای مختصر-نان خیس شده در شیر- کارهای روزمره را از سر می‌گیرم. اول از همه بافتن، من یک بافنده‌ی ماهرم، انگشتان کوچکم مثل مارماهی بین ریسمان حرکت می‌کنند. در دژ من تندترین بافنده هستم اما بهترین نه، ولی بد هم نیستم.

بعد از آن باید از کندوها عسل بگیرم. سال‌ها پیش که بانبا به دژ آمده بود آن‌ها را با خود آورده بود، اما حالا وظیفه نگهداری از آن‌ها بر عهده‌ی من است. وقتی که کوچک‌تر بودم از آن‌ها می‌ترسیدم، ولی حالا دیگر نه. نکتان^۲ از ماهی‌گیری برمی‌گردد. دو ماهی قزل‌آلای بزرگ جلویم پرت می‌کند تا آن‌ها را تمیز کنم. او یک برده بود. وقتی که بچه بود گل او و یکی دیگر را در جنگ با یکی از قبایل دیگر به دست آورد. اما حالا او هم مثل هر مرد دیگری در این دژ آزاد است. یک مرد کاملاً آزاد، به جز در اسمش.

بعضی زن‌ها به خاطر بوی ماهی از این کار متنفرند، اما برای من اهمیتی ندارد و از تمیز کردن ماهی‌ها لذت می‌برم. همچنین، دوست دارم فکرشان را بخوانم، شاید بتوانم نشانه یا علامتی بیابم. یا اسراری از گذشته‌ام. هنوز چیزی از درون ماهی‌ها بدست نیاورده‌ام، اما امیدم را از دست نمی‌دهم.

زن‌ها در آسیاب دستی گندم خرد می‌کنند، تا نان و یا حریره گندم درست کنند. بعضی روی سقف‌های اتاقک‌ها کار می‌کنند، تعمیر و کاهگل کردن سوراخ‌ها. دوست دارم که یک اتاقک را از پایه بسازم. یک دایره روی زمین بکشم و آجر آجر، طبقه طبقه بالا ببرم. در ساخت و ساز جادو جریان دارد. بانبا به من می‌گفت که همه اشیاء غیرطبیعی - لباس، ساختمان، سلاح‌ها- از جادو به وجود آمده‌اند. می‌گفت که بدون جادو، مرد و زن حیوان بودند، مثل بقیه جانوران دیگر.

بیشتر مردها خوابند، اما چندتایشان سلاح‌هایشان را تمیز می‌کنند و هنوز درباره جنگ دیشب حرف می‌زنند. یکی از آسان‌ترین شب‌هایمان بود. حمله کوتاه بود و تعداد شیاطین کم. بعضی‌ها گمان می‌کنند که این نشانه‌ی این است که فاموری‌ها دارند متفرق می‌شوند و به دنیای دیگر بازمی‌گردند. اما این فقط رویا بافی است. با پایان این جنگ با شیاطین فاصله زیادی داریم. نیازی ندارم تا از افکار ماهی‌ها این را بخوانم!

فیاچنا^۳ تنها کار می‌کند، شمشیرهای کج شده را صاف می‌کند، برای تبرها دسته‌ی جدید می‌سازد، و چاقوها را تیز می‌کند. در این منطقه از ایرلند ما تنها قبیله‌ای هستیم که آهنگر مخصوص به خود دارد. این تصمیم گُل در زمان شاهی‌اش بود. بیشتر آهنگرها بین قبایل مختلف این طرف و آن طرف می‌رفتند، و اگر کاری می‌یافتند انجام می‌دادند. گُل اطمینان داشت که اگر با حقوق مکفی یک آهنگر را نگه داریم، مردم دژها، شهرها و جزایر نزدیک با سلاح‌ها و ابزاری که نیازمند تعمیر هستند به سراغ ما می‌آیند، تا اینکه منتظر بمانند یک آهنگر از شهرشان عبور کند. او درست می‌گفت. دژ ما به یک نقطه مرکز توجه در منطقه‌ی ایرلند تبدیل شد. – تا اینکه حمله‌ها شروع شد. شیاطین روال عادی را بر هم زدند. حالا دیگر کسی سفر نمی‌کند، مگر این که از دست فاموری فرار کرده باشد.

هر وقت که فرصتی پیش بیاید، اطراف جایی که فیاچنا آهنگری می‌کند و با چکش بر تیغ‌های کج می‌کوبد راه می‌روم. در سکوت، در حالیکه با یک دسته از موهای کوتاهم بازی می‌کنم، نگاهش می‌کنم، و خجولانه لبخند می‌زنم. من فیاچنا را دوست دارم. او از خیلی از مردها قد کوتاه‌تر و لاغرتر است، چیزی که برای یک آهنگر عجیب است. اما خیلی مهارت دارد و از آن چیزی که نشان می‌دهد قدرتمندتر است. به راحتی چکش‌ها و سلاح‌های سنگین را در هوا تاب می‌دهد. اگر می‌توانستم ازدواج کنم، دوست داشتم با او ازدواج کنم. اگر در هر چیزی با هم متفاوت بودیم، قد و اندازمان به هم می‌آمد. شاید به خاطر اسمی که گُل بر من نهاده این چنین است، یا شاید یک جور انطباق باشد، بهر حال من یکی از کوچک‌ترین دختران این دژ هستیم.

اما این علاقه تنها به خاطر قد و قواره‌اش نیست. من طبیعت مهربان و صورت نجیبش را دوست دارم. ریش کوتاهی دارد – بلوند پررنگ، مثل موهایش – که لبخندش را پنهان نمی‌کند. بیشتر مردان ریش‌های پرپشتی دارند، طوری که نمی‌توان دهانشان را دید، و هرگز نمی‌شود تشخیص داد که آیا دارند می‌خندند یا اخم کرده‌اند.

اغلب خواب می‌بینم که همسر فیاچنا هستم، بچه‌اش را به دنیا می‌آورم، در جنگ با شیاطین در کنارش می‌جنگم. اما هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد. تقریباً به سن ازدواج رسیده‌ام – علائم بلوغم چند سال پیش ظاهر

Fiachna³

شده بود، زودتر از بسیاری دختران – اما هرگز نمی‌توانم ازدواج کنم. جادو و ازدواج با هم تطابق ندارند. کاهنه‌ها و کشیش‌ها اگر عاشق شوند قدرتشان را از دست می‌دهند.

بعضی وقت‌ها این مسئله مرا ناراحت می‌کند، اینکه نمی‌توانم ازدواج کنم. خودم را می‌بینم که آرزو می‌کنم مثل انسان‌های عادی باشم، اینکه جادو از من خارج شود، تنهاییم بگذارند تا مثل باقی دختران همسن و سالم ازدواج کنم. اما این‌ها افکار خودخواهانه است و به سختی تلاش می‌کنم تا آنها را از ذهنم بیرون کنم. مردم من به جادویم نیاز دارند. قوی‌ترین در دنیا نیستم و واقعاً به یک معلم نیازمندم تا مرا راهنمایی کند. اما داشتن این مقدار جادو بهتر از این است که اصلاً جادوگری در دژ نداشته باشیم.

فیاچنا نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که به او خیره شده‌ام. لبخند می‌زند، اما مثل کُنا نیست که وقتی مرا ببیند که به او نگاه می‌کنم پوزخند مغرورانه بزند. با صدای نرم و موزونش که بیشتر شبیه صدای فرشته‌هاست تا آدم، می‌گوید: «دیشب کارت با زنبورها خوب بود.»

احساس می‌کنم صورتم قرمز شده است. درحالی‌که نوک پایم را بر زمین فشار می‌دهم، زمزمه می‌کنم: «چیزی نبود.»

فیاچنا می‌گوید: «داری قوی‌تر می‌شی، دیگه چیزی نمونه که یه کاهنه‌ی قدرتمند بشی.»

هر دو می‌دانیم که این یک دروغ است، اما من عاشق این هستم که این را او بگوید. مثل بچه‌ای که شکمش را غلغلک بدهند لبخند بزرگی تحویلش می‌دهم. سپس سرّاً صدایم می‌زند و از من می‌خواهد تا در رنگ کردن پشم‌ها کمکش کنم. با امید به اینکه بتوانم به بهانه‌ای پیش فیاچنا بمانم سریع از او می‌پرسم: «می‌خواهی توی تعمیر سلاح کمک کنی؟ می‌تونم تیغه‌ها رو تیز کنم، جادوشون کنم تا قدرتمندتر بشن.»

فیاچنا سرش را تکان می‌دهد. «نیازی نیست، تقریباً تمومه. بعداز ظهر روی ابزار مزرعه کار می‌کنم.»

در حالیکه سعی می‌کنم ناراحتی‌ام را نشان ندهم می‌گویم: «اوه.. خوب، اگر کاری داشتی، صدام کن.»

فیاچنا سرش را تکان می‌دهد. «خیلی ممنون بک. حتماً»

کلمات ساده‌ای ردوبدل شد، اما همین کلمات وقتی مشتی از پشم را در خمره‌ای پر از رنگ آبی فرو می‌کنم، فکرم را به خود مشغول می‌کنند و باعث می‌شوند لبخند بزنم.

بعدازظهر، هنگامی که مردان در خواب جابجا می‌شوند و زنان مشغول پخت غذای بعدازظهر هستند، دیده‌بان فریاد می‌زند. «یه عده از شمال دارن می‌آن طرف ما!»

کل دژ سریع به حال آماده باش درمی‌آید. شیاطین هیچ‌گاه به این زودی حمله نمی‌کنند - حداقل تا غروب دو ساعت مانده - اما ما یاد گرفته‌ایم که هیچ خطری را نادیده نگیریم. مردان حالا از اتاقک‌ها بیرون آمده‌اند و سلاح‌هایشان را در چند ثانیه آماده می‌کنند. زن‌های جنگ‌جو پشم‌ها، شانه‌ها، ابزار و دیگ‌ها را رها می‌کنند و به سمت برج می‌شتابند. آنهایی که بیرون دژ هستند به درون فراخوان می‌شوند. با عجله به داخل می‌آیند، و با نگرانی دام‌ها را به درون هدایت می‌کنند. کُن با چشمانی پُف‌کرده، و با نگرانی کمتر نسبت به سایرین از اتاقکش، واقع در مرکز دهکده، خارج می‌شود. شاه هیچ‌وقت نباید هراسان به نظر بیاید. او از دیوار برج بالا می‌رود تا بتواند نگاهی بیندازد. نگاهی به دوردست. کُنلا از آن پایین به سوی پدرش فریاد می‌زند: «شیاطین؟»

کُن خرخر می‌کند: «شکل شیاطین نیستن، ظاهرشون مثل آدماست. اما شاید مُرده‌ها باشن.»

مُرده‌ها اغلب به سمت ما می‌آیند. شیاطین بدن اجساد را از گورها یا قتل‌گاه‌ها بیرون می‌کشند. از جادوی سیاه استفاده می‌کنند تا لاشه‌ها را از روح شیطان پر کنند و بعضی اوقات بدن قربانی‌های مختلف را با هم ترکیب می‌کنند. ما نمی‌دانیم برای چه این کار را می‌کنند. شاید بعضی از آنها نمی‌توانند برای خودشان بدن درست کنند و مجبورند استخوان‌های مرده‌های ما را بدزدند. ما طی یک سال گذشته به همه‌ی قبرستان‌هایی که در اطرافمان می‌شناختیم رفته‌ایم و اجساد را سوزانده‌ایم. اما هنوز بسیاری از اجساد مفقود و جاگذاشته‌شده وجود دارند. شیاطین همیشه در حال پیدا کردن اجساد جدیدند. حالا، اینطور به نظر می‌رسد که تعداد مُرده‌های جهان، از زنده‌ها خیلی بیشتر است.

کُن چند دقیقه نگاه می‌کند، بیشتر قبیله به او پیوسته‌اند، دستشان را سایبان چشم کرده‌اند و نزدیک‌شوندگان را با دقت می‌نگرند. بیشتر آنهایی که تیزبین‌ترند - مانند رونان، لُرکان، اِنَا - آسوده می‌شوند و می‌فهمم که اوضاع روبه‌راه است. اما هیچ کس قبل از کُن حرفی نمی‌زند. این وظیفه اوست که وضعیت سفید را اعلام کند.

در آخر، لبخند می‌زند. «نگران نباشید. اون‌ها انسان هستند. انسان‌های زنده.»

آرامش در دژ حکم‌فرما می‌شود و همه به سر کارهای خودشان بازمی‌گردند. ما نسبت به غریبه‌ها کنجکاویم، اما به وقتش همه چیز را درباره‌شان خواهیم فهمید. کنار ایستادن و فکر کردن به اینکه آنها که هستند هیچ سودی ندارد، کارهای خودمان مهم‌ترند.

یک ساعت و نیم بعد ژنده‌پوش خسته و زخمی از جنگ و سختی راه می‌رسند. چهار مرد، سه زن و چهار بچه. آنها را می‌شناسیم - مک‌کادن‌ها^۵. وقتی اولین حمله شیاطین انجام شد، کُن یک نماینده به سوی کادن‌ها فرستاد و خواستار اتحاد شد. قبل از آن جنگ‌های خونینی بین ما و آنها بوده، اما کُن می‌خواست صلح کند تا بتوانیم با هم با شیاطین بجنگیم. کادن مخالفت کرد. او گفت که مردمش می‌توانند تنهایی مقاومت کنند. از آن وقت دیگر خبری از آنها نشنیدیم.

تعداد کادن‌ها به یازده نفر نمی‌رسد. پیشروشان یک جنگ‌جوی پیر است - حتی پیرتر از گُل - به حالت آسف‌باری می‌لنگد و وقتی که راه نمی‌رود به طرز رقت‌انگیزی می‌لرزد. او خود را به ورودی تیرنان^۶ مک‌کادن معرفی می‌کند و اجازه ورود می‌خواهد. یازده نفر آهسته و با خستگی پا به درون دژ می‌گذارند و سر به زیر، بیچاره و اسف‌بار به صف می‌ایستند.

کُن مستقیم به سوی تیرنان می‌رود و دستش را به گرمی می‌فشد، و به او خوش‌آمد می‌گوید. می‌پرسد که آیا گرسنه یا تشنه هستند یا خیر، و تیرنان نیز می‌گوید که هستند. دستور می‌دهد تا ضیافتی ترتیب داده شود. زن‌ها فوراً برای انجام مأموریت همراه می‌شوند.

کُن مهمان‌ها را به منطقه‌ی جلوی کلبه‌اش راهنمایی می‌کند و جای استراحت به ایشان تعارف می‌کند. آنها چیز زیادی همراه نداشتند - لباس‌های اضافی، تعدادی سلاح، و ابزار سفر - اما همه این‌ها وسایل ساده و مختصری است. می‌دانم که چه اتفاقی افتاده، همان‌طور که کن و بقیه می‌دانند، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. اجازه می‌دهیم تیرنان تعریف کند.

⁵ the MacCadan
⁶ Tiernan

شیاطین آنها را درهم شکسته بودند. این پایان مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده بود، اما آنها با اینکه می‌دانستند حماقت است، لجبازی کردند. بهترین جنگ‌جویانشان توسط فاموری‌ها کشته شدند، بچه‌هایشان را گرفتند، دام و حیواناتشان قتل‌عام شدند و محصولاتشان خراب شد.

تیرنان آه می‌کشد: «خیلی‌ها اصرار داشتن بمونن. ما می‌گفتیم که دیوانگیه. اگر به نیروهای همسایه متحد نمی‌شدیم نابودیمون حتمی بود. اما کادن می‌گفت که اگر کوتاه بیایم آبرومون می‌ره. اون خیلی مغرور بود، انعطاف نشون نمی‌داد. اون هم مثل خیلیای دیگه که با کوتاه اومدن و انعطاف نشون دادن مخالفت کردن، آخرش تیکه پاره شد. یک فاموری اونو با سه تای دیگه گرفت و برد. امروز صبح، قبل از طلوع خورشید، ما محصولاتمونو بسته‌بندی کردیم و به این طرف اومدیم. امیدواریم تا در کنار شما بجنگیم، هر کمکی که از دستمون بر بیاد...»

مکت می‌کند. دو تا از مردان به شدت زخمی شده‌اند و تیرنان وضع بهتری از آنان ندارد. یکی از زنان جنگ‌جو است، اما دو تای دیگر نیستند. بچه‌ها هم برای جنگ زیادی جوان‌اند. تیرنان سعی می‌کند طوری وانمود کند که ما به آنها نیاز داریم، اینکه آنها واقعاً تاثیر بخصوصی دارند. اما واقعیت این است که آنها تنها به دنبال پناه‌گاه می‌گردند. راه دادنشان به دژ تلفیق دو نیرو نیست. بیشتر مثل رحم کردن بر آنها می‌ماند.

مردان دژ دایره‌وار دور تازه‌واردها نشسته‌اند. من در حوالی‌شان هستم، تنها اجازه دارم در این فاصله بایستم تا خطرات جادویی در کار نباشد. در چهره بیشتر افراد شک و تردید می‌بینم. همین طوری جایمان به اندازه کافی تنگ است. برای اینکه یازده نفر دیگر به راحتی در کنارمان زندگی کنند می‌بایست قلعه را دوباره توسعه دهیم. وقتی بیشتر شب‌ها توسط شیاطین در معرض حمله باشید این کار خیلی سخت می‌شود.

تیرنان حالات ما را احساس می‌کند و به سرعت صحبتش را ادامه می‌دهد. «ما می‌تونیم اتاقای خودمونو بسازیم. زن‌هامون ماهرن، همین‌طور بچه‌ها. چند هفته اول به مهمان‌نوازی شما محتاجیم اما تا هر زمانی که بتونیم کار می‌کنیم تا بتونیم خودمونو جمع و جور کنیم. نمی‌خوایم بار اضافی باشیم براتون. و موقع جنگ هم، بیشتر از اونچه که به نظر می‌رسیم قوی هستیم. حتی بچه‌های کوچیک‌تر هم توی درگیری‌ها شرکت می‌کنن. ما-»

کُن به میان حرف‌هایش می‌پرد: «راحت باش، دوست من، وقتی قبیله‌های بیشتری بود که می‌تونستید برید، اومدید پیش ما و این خوشحالمون می‌کنه. این برای ما افتخاره که شما رو بپذیریم. مطمئنم که شما کمک بزرگی هستید.»

تیرنان پلک می‌زند. انتظار چنین خوش‌آمدگویی دلپذیری را نداشت. بعد از سال‌ها دشمنی، این برخورد خیلی بیشتر از حد انتظارش بود. اشک در چشمانش حلقه می‌زند، اما سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و از کُن تعریف می‌کند: «تو یک شاه واقعی هستی.»

کُن جواب می‌دهد: «و، امیدوارم، یک دوست خوب هم باشم.» سپس دستور می‌دهد تا برای مک‌کادن‌ها رخت خواب فراهم شود. بعضی‌ها از این مسئله خوششان نیامده - صورت کُنلا به تاریکی ابرهای زمستان شده است - اما هیچ‌کس با شاه‌مان بحث نخواهد کرد، حداقل در جلوی مهمان‌ها. بنابراین آنها بدون سوال اطاعت می‌کنند، تخت‌خواب، لباس و مواد مورد نیاز را از اتاق‌های مختلف به یک اتاق بزرگ‌تر می‌برند. جای خودشان تنگ‌تر می‌شود تا یک اتاق جدید برای تازه‌واردهای قبیله‌ی شیطان‌زده‌مان مهیا کنند.